

هوشنگ صدفی کهنه‌شهری

فیلم‌ساز و روزنامه‌نگار

سفر به دهکده‌ی دانای



این صورت می‌توان از فرصت‌های موجود در مدرسه، به‌ویژه در زمان‌هایی که محدودیت کمتری برای برنامه‌ی اردو ایجاد شود؛ بهره‌ر گرفت. برای مثال آموزش‌گاری تصمیم می‌گیرد برای گسترش آگاهی دانش‌آموزان و زمینه‌سازی یادگیری‌های آینده‌ی آنان، در هنگامی که نمایشگاهی از دست‌سازهای دانش‌آموزان پایه‌ی بالاتر در مدرسه برگزار شده است، بازدیدی ترتیب دهد. او برای این کار و به منظور پربار کردن برنامه و جهت‌دادن به فعالیت‌ها و نیز براساس نیازهای آموزشی دانش‌آموزان، برنامه‌هایی مانند اجرای نمایش گروهی دانش‌آموزان، کنفرانس مطالب علمی مرتبط با موضوعات کتاب‌های درسی که اغلب دانش‌آموزان با آن‌ها مسئله دارند و مواردی از این قبیل را طرح‌ریزی می‌کند. همچنین برای برنامه‌های حاشیه‌ای مانند پذیرایی نیز، با تعداد دیگری از دانش‌آموزان هم‌آهنگی لازم را به عمل می‌آورد و از دانش‌آموزان می‌خواهد تا برای اجرای بهتر برنامه، از همکاری پدر و مادر خود استفاده کنند.



سپس آموزگار با توجه به نظرسنجی از خانواده‌ها، روز مناسبی را خارج از برنامه‌ی مدرسه در نظر می‌گیرد و از والدین دعوت می‌کند تا به همراه فرزند خود در برنامه‌ی آموزشی «اردو در مدرسه» شرکت کنند.

در این برنامه، دانش‌آموزان علاوه بر ارائه‌ی آموخته‌ها و نمایش توان‌مندی‌های خود از حضور والدین، برای اجرای بهتر برنامه بهره می‌گیرند و این تجربه‌ی مشترک برای هر یک از حاضران، پیام‌آور درس‌های زیادی است که شاید برای دریافت هر یک از آن‌ها به تنهایی و به شیوه‌ی سنتی، نیازمند سال‌ها کار در کلاس باشد.



اوایل خردادماه سال ۱۳۸۹ از طریق یکی از دوستان فیلم‌ساز متوجه شدم که بخش خبری تلویزیون ایران گزارشی از کوچک‌ترین مدرسه‌ی دنیا را در روستای قلعه جوق شهرستان مانه‌شان، نشان داده است.^۱

با این که تصاویر آن را ندیده بودم، اما کنجکاو شدم موضوع را دنبال کنم تا بلکه فیلم مستندی درباره‌ی آن بسازم. پی‌گیری‌های بعدی از طریق سایت آموزش و پرورش شهرستان مانه‌شان، نشان داد که: **کرمی**، کارشناس روابط عمومی آموزش و پرورش اطلاعات خوبی از این مدرسه داده است: «دبستان شهید توکل محمدی روستای قلعه جوق از توابع مانه‌شان با حضور فقط یک دانش آموز، کوچک‌ترین مدرسه‌ی جهان است.» در صفحه‌ی اول دفتر نمره که مخصوص ثبت

اسامی دانش آموزان است، فقط نام **پریسا خانعلی زاده**، دانش آموز پایه‌ی سوم ابتدایی به چشم می‌خورد. نگاه معصومانه و پر از امید وی چنین معنا می‌داد: «چه مهربان بودی معلم که تنها به خاطر من به این جا آمدی و با دست‌های مهربانت مرا نوازش‌ها کردی. خدایا اگر این دانا معلم نبود و با عشق مرا نمی‌پذیرفت، من از بالاترین فضیلت یعنی علم، که از عبادت هم بالاتر است، محروم می‌ماندم.»

پریسا و معلم مهربانش از مرکز شهرستان مانه‌شان ۳۵ کیلومتر فاصله دارند و در دبستان شهید **توکل محمدی**، روستای قلعه جوق با ۴۲ نفر جمعیت همانند دو دوست، مسیر علم و کمال را طی می‌کنند تا به لطف خدا به مقصد برسند.»

موضوع آن چنان عجیب بود که معطل نکردم و فردای آن روز برای گرفتن مجوز فیلم‌برداری مستند به روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش مراجعه کردم. پی‌گیری‌ها نتیجه‌ای دربرنداشت. برای دست‌اندرکاران روابط عمومی صرفاً اجازه‌نامه‌ی صداوسیما قابل قبول بود و بس. قصد سیاه‌نمایی نداشتیم، بلکه قرار بود سیاهه‌ای از سفیدنمایی ارایه کنم. تا بگویم آموزش و پرورش به فکر دانایی همه است، حتی تنها دانش آموز روستای قلعه جوق. از طرفی امتحانات دوره‌ی ابتدایی تا روز پنج خردادماه ۸۹ در روستای قلعه جوق به پایان می‌رسید و **لیلا محمدی** معلم عاشق، عازم شهر زنجان می‌شد. خوش‌بختانه **عابدینی**، معلم راهنمای روستا و دوست ندیده‌ام در حسن‌آباد، همسایه‌ی روستای قلعه جوق به کمکم آمد و نشانی نماینده‌ی مردم مانه‌شان را داد. یک‌باره تمام سدها برداشته شد و



با هم‌آهنگی مدیرکل آموزش و پرورش استان زنجان مجوز فیلم‌برداری صادر شد. برای آن‌ها مسجل شد که در پی به تصویر کشیدن «عشق این معلم روستایی و دهکده‌ی دانایی» بودم و نه چیزی کمتر یا بیشتر. عصر روز پنجم خرداد با گروه فیلم‌برداری عازم روستای قلعه جوق شدیم. راه‌های دور و دراز تهران تا استان زنجان طی شدند. تنها راهنمای ما در آن منطقه‌ی ناآشنا، عابدینی معلم راهنمای روستا بود که به کمک تلفن همراه نشانه‌هایی از راه را برایمان در تاریکی شب روشن می‌کرد. براساس نشانی معلم راهنمای دهکده‌ی حسن‌آباد، یک‌باره خود را در برهوت منطقه‌ای مابین بزرگراه زنجان و میانه یافتیم. هر قدر در جاده‌ی آسفالت‌ه باریک و طولانی پیش می‌رفتیم، ترس نامفهومی به سراغمان می‌آمد تا این که سیاهی دهکده‌ای در میانه‌ی راه دیده شد. از معلم راهنما سراغ روستای **پری** را گرفتیم. نشانی جاده را داد و دوباره به راه افتادیم. از بوی دود چوب و نای نم آغل گوسفندان می‌شد فهمید که اطراف جاده‌ی تیره و تاریک را روستاهایی ریز و درشت احاطه کرده‌اند. جاده چون ماری سیاه در زیر نور چراغ اتومبیل پیچ و تاب می‌خورد. در میانه‌ی راه با فرمان ایست مأموران انتظامی متوقف شدیم. چون با سرعت بسیاری در حرکت بودیم، ابتدا تصور کردند قاچاقچی هستیم، اما وقتی گفتیم که برای دیدن دهکده‌ی دانایی آمده‌ایم، باور نداشتند، گروهیان با ته‌لهجه ترکی به سرباز نگهبان گفت: «جنی اولوب دولار...!» بالاخره با ارائه‌ی مدارک باور کردند مستند سازیم و برای ثبت وقایع روستای قلعه جوق این همه راه را کوبیده‌ایم. هر چند که با دیدن وسایل فیلم‌برداری باور کردند که عاشقیم! تازه، وارد دهکده‌ی پری شده بودیم، مرکز دهستانی در اطراف شهرستان مانه‌شان. در نیمه‌های شب به جز عوعوی سگ، چیزی نمی‌یافتی. دل را به دریا زدیم و در اتاقک نگهبانی اداره‌ی راه را زدیم. نگهبان خواب‌آلود، گیج و منگ در تاریکی شب به ما خیره شده بود و کلمات نامفهومی را بر زبان می‌آورد تا این که مرد میان‌سالی در تاریکی شب به کمکمان آمد و جاده‌ی طولانی و پرپیچ و خمی را نشان داد که به سمت روستای **حسن‌آباد** می‌رفت. خوش‌بختانه حدود ساعت یک بامداد صدای گرم و صمیمی عابدینی، معلم راهنمای روستا از تلفن همراه شنیده شد که نشانی جاده‌ی سراسر روستای حسن‌آباد را می‌داد: «رسیدید به دوراهی، سمت راست



بیپچید؛ بلندترین خانه‌ی روستایی مال ماست.»

مرد جوان بلند قامتی به سراغمان آمد. از آهنگ صدایش می‌شد فهمید که عابدینی، همان معلم گرم و صمیمی روستای حسن آبادست. او تنها نبود. چند نفر از معلمان روستاهای اطراف هم برای چاق سلامتی با فیلم‌سازان به خانه‌ی عابدینی آمده بودند. خانه که چه عرض کنم؛ مدرسه‌ی روستایی که در عین حال محل سکونت معلم و مکان درس و بحث بچه‌های روستا هم بود. نمونه‌های ماکت‌های درس علوم دور و برمان چیده شده بود، به‌خصوص آن مدل دل و روده‌ی آدم با پیچ‌وتاب‌های درونش!

ساعتی را با دوستان عابدینی گپی زدیم و حوالی ساعت سه صبح خوابیدیم. خدا خیرش دهد آقای عابدینی، معلم راهنمای روستاهای قلعه‌جوق و حسن‌آباد که آن شب حسابی با کباب بره خجالتان داد. صبح با صدای زنگوله‌های گوسفندان از خواب بیدار شدیم. از پنجره نگاهی به دور و اطراف انداختم. اصلاً باور نمی‌کردم که فضای سرسبز و زیبایی را در مقابلم بینم، روستایی با خانه‌های کوچک و مردمانی ساده و آرام. تنها صداهایی که در روستا در هنگامه‌ی صبح، به گوش می‌رسید گپ و گفت کشاورزان و چوپانانی بود که به سرکار می‌رفتند. اما آن چنان سکوت در این روستا حکم‌فرما بود که در فاصله‌ی صدمتری روستا هم هر نوع گفت‌وگویی شنیده می‌شد.

بعد از خوردن صبحانه به همراه عابدینی به شوق دیدار پریسای دانش‌آموز و لیلای معلم، عازم روستای قلعه‌جوق شدیم. قلعه‌جوق در سه کیلومتری روستای حسن‌آباد آرمیده بود. البته اگر اتومبیل نبود شاید این مسیر کوتاه را پیاده طی می‌کردیم، مسیری که معلم پریسا هر ماه یا هر از چندگاهی پیاده طی می‌کرد و البته زمستان‌ها باید اهالی روستا به استقبالش می‌شتافتند و گرنه‌های گرسنه، عاشق و معشوق نمی‌شناسند. همه‌چیز مهیا بود. پریسای خجالتی با کتاب و دفتر و روپوش مدرسه آمده بود، هر چند که لیلای پریسا باروبندیل خودش را بسته بود تا به زنجان برود. اما هر دو ماندند تا عشق را دوباره مقابل دوربین بخش کنیم! به‌خاطر اهمیت موضوع، مسئول مدارس ابتدایی ماه‌نشان هم این مسیر ۳۵ کیلومتری را در کوه و دشت کوبیده بود و آمده بود. راستی! عشق چند بخشه، خانم معلم!؟

لیلا محمدی، معلم روستای قلعه‌جوق، اولین بار که به این روستای پنج‌خانوری آمد، دل‌گیر شده بود، چرا که پیش از او، دو معلم دیگر آمده و رفته بودند. اما پریسا، هم‌چنان چشم انتظار معلم بود. لیلا اول نپذیرفته بود که در روستای قلعه‌جوق بماند، شاید به این خاطر که باید به خاطر پریسا کوچولو ماه‌ها در روستای قلعه‌جوق در برف و سرما زمین‌گیر می‌شد، اما وقتی قصد داشت خردادماه مدرسه‌ی روستا را ترک کند، همه‌ی اهالی روستا برای بدرقه‌ی او آمده بودند. این بار چشمان لیلا خیس شده بود و پهنای صورتش پر از اشک. هر چند که پریسا سعی می‌کرد قطره‌های کوچک باران وجودش را پنهان کند.

همان روز اول چشمان نگران پریسای عاشق، دانایی لیلا را مجنوب خودش کرده بود. از این‌رو ماندگار شد و عشق دانایی را برای پریسای نه ساله هجی کرد.

هر روز صبح لیلا و پریسا مسیر خانه تا مدرسه را با هم طی می‌کنند تا یک روز شیرین دانایی را تجربه کنند. لیلا می‌گفت: «اگر من هم مثل دو نفر دیگر پریسا را رها می‌کردم، چه کسی به او عشق دوست داشتن و دانستن را یاد می‌داد.» عصرها لیلا بیشتر هوای شهر و دیار می‌کند، اما دختران دهکده به همراه پریسا به یاری‌اش می‌آیند تا لذت با هم بودن را بیشتر احساس کند. لیلا هر روز با پریسا تنهاست هر چند که آن‌ها تنها نیستند و در این روستای کوچک چشمانی منتظر در شهرستان و تهران، شاهد بالیدن این کودک تشنه‌ی دانایی است.

سال‌هاست که همسایگان و آشنایان پریسا برای یافتن لقمه نانی به سمت تهران، کرج و شهریار کوچ کرده‌اند. آوارگی بد دردی است، اما تنهایی سخت‌تر است. پریسا تنهاست و هم‌بازی ندارد، با این وجود لیلا در سر کلاس معلم اوست و زنگ تفریح هم‌بازی‌اش. شاید بگویید مگر آن دو خسته نمی‌شوند؟ نه، خستگی مال کسانی است که عاشق نیستند. لیلا گاه‌گداری به همراه پریسا در کوچه‌های تنگ و ترش روستا پرسه می‌زنند و درس «علوم»، «ریاضی»، «ادبیات» و «دین و زندگی» را با هم مرور می‌کنند. مسجد کوچک روستا با بخاری هیزمی، محلی برای دیدن و شنیدن واقعیت‌های زندگی دنیوی و اخروی است. همان‌جا بود که لیلا شنید شهید محمد توکل، تنها شهید روستا رفت و رفت تا رسید به جبهه، تا از خاک کشورش دفاع کند. بعد از شهادت، او را در بلندترین نقطه‌ی روستا، روی کوه مشرف به مدرسه دفن کردند تا با طلوع و غروب خورشید یادشان باشد پهلوانی از پهلوانان ایران، مواظب دهکده‌ی دانایی است. در گشت‌وگذار اطراف روستا در کنار آبشاری کوچک، صدای قورباغه‌ها در برکه، توجه آن دو را جلب می‌کند، راستی دوزیستان چه مشخصاتی دارند؟ چرا قورباغه‌ها خون‌سردند؟ و چراهایی که برای پریسا تمامی ندارند.

در آخرین روزهای تعطیلی مدرسه، در کنار پریسا، دخترک روستایی نیز جست‌وخیز می‌کند. رقیه دختر چوپان دهکده برای دیدن پریسا به روستای قلعه‌جوق آمده است. لیلای معلم، لحظه‌ای با خواهر پریسا که سن و سالی مشابه او دارد، گرم می‌گیرد. رقیه و پریسا روی پشت‌بام

خانه‌ی روستایی قایم باشک بازی می‌کنند. لیلا محمدی بعد از اتمام زنگ مدرسه، دوباره همان راه آمده را برمی‌گردد و به داخل خانه‌ای می‌رود که اهالی قلعه‌جوق برایش تدارک دیده‌اند، خانه‌ای ساده و بی‌آلایش با تیرک‌های چوبی رنگ و رو رفته.

لیلا هر روز بعد از مدرسه، با آشپزی خود را سرگرم می‌کند. بعد از نماز، به قرائت قرآن می‌پردازد، آنگاه با رادیوی چند موج به سراغ برنامه‌های شنیدنی استان زنجان و تهران می‌رود، چرا که در این روستا هیچ آنتن تلویزیونی تصویری ندارد!

به گفته‌ی لیلا شبی، آن چنان در روستا باران بارید که همه‌ی سقف خانه به یک‌باره چکه کردند. نیمه‌های شب او با فروریختن قطرات باران به سروصورتش از خواب پرید و دید که باران از همه جای سقف شره کرده است. تلاش کرد با چیدن ظرف و ظروف خانه، مانع خیس شدن فرش شود، اما باز ردی از باران روی دیوار سفید ماند.

لیلا بعد از اتمام برنامه‌ی فیلم‌برداری وسایل خود را آماده کرده است تا به زنجان برود. همه‌ی مردان و زنان روستا به بدرقه‌ی او آمده‌اند. پریسا نگرانی خود را پنهان نمی‌کند شاید این آخرین دیدار با لیلا باشد! اما لیلا هم از این جدایی سخت دل‌گیر است، نه ماه ماندن در این روستای چندنفره او را سخت به این آدم‌های ریز و درشت، اما صمیمی و خون‌گرم وابسته کرده است. به سختی صورتش را میان دستانش پنهان می‌کند، اما سرخی چشمانش گواهی می‌دهند که قطرات اشکی چکیده است. از پشت شیشه‌های اتومبیل می‌شد دید که پریسا خود را در آغوش رقیه - دوستش - پنهان کرده است تا شاهد جدایی از لیلا نباشد.

حالا لیلا در روستای قلعه‌جوق نیست و نمی‌داند کجای استان زنجان به بخش کردن عشق مشغول است، اما این را می‌داند که پریسا خانعلی‌زاده دانش‌آموز پایه‌ی سوم ابتدایی قلعه‌جوق یک سال بالاتر آمده تا در آینده‌ای دور پزشک شود و برای درمان خواهران و برادرانش به روستای قلعه‌جوق بیاید. ما هم به همراه دوستان فیلم‌ساز، مستند «عشق چند بخشه» را ساختیم. بعد از شش ماه بار دیگر از طریق سایت خبرگزاری مهر، تابناک و خبر آنلاین شنیدم که پریسای کوچک هم چنان زندگی را در مدرسه‌ی شهید توکل روستای قلعه‌جوق هجی می‌کند...

نمی‌دانم این روزها در قلعه‌جوق برف و باران آمده است یا نه؟ اما پریسا جان! تهران حسابی آلوده است، راستی حال رقیه، دوست چطور است؟ همان دختر شیرین زبانی که چند کیلومتر آن‌سوتر همسایه‌ی دهکده‌ی دانایی بود و برای دیدن به قلعه‌جوق آمده بود. راستی باز هم لیلا محمدی، معلم کلاس سوم ابتدایی را دوست داری؟

پی‌نوشت

۱. ماه‌نشان، یکی از شهرستان‌های استان زنجان است. این شهر در فاصله‌ی ۱۱۳ کیلومتری غرب زنجان قرار گرفته است. کشاورزی شغل رایج مردمان این شهرستان است و وجود زمین‌های مرغوب و آب کافی به‌ویژه جریان داشتن رودخانه‌ی قزل‌اوزن در این شهرستان موجب رونق کشاورزی شده است.